

تہا کرین

انتشارات	حماسہ یاران
نویسنده	اکرم اسلامی
مشاور تألیف	محمد قاسمی پور
ویراستار	لیلا موسوی
طرح جلد	سیدہادی قادری
صفحات	سیدمہدی حسینی
تعداد جلد	چہل و یکم / پاییز ۱۴۰۰
شمارگان	۱۰۰۰ نسخه
چاپ	زیتون قم
قیمت	۵۷,۰۰۰ تومان

با تقدیر و تشکر از سرکار خانم فاطمہ علیپور
و کلیہ عزیزانی کہ ما را در تدوین این اثر یاری کردند.



انتشارات حماسہ یاران

نشانی: قم، خیابان شهیدان فاطمی، کوچه ۱۳، پلاک ۳۱

www.hamasehyaran.ir | ۰۲۵۳۷۷۴۸۰۵۱ | ۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰



سرمخاسه، مصحبه، اشرف سادات، مصاحبه شونده | عنوان و نام پدیدآور: تنها گریه کن:
روایت زندگی «مادر شهید» منتظری مادر شهید محمد معاریان / نویسنده اکرم اسلامی؛
ویراستار لیلا موسوی. | مشخصات نشر: قم: هماسه یاران، ۱۳۹۹. | مشخصات ظاهری:
۲۸۸ ص.؛ مصور (رنگی)، عکس (رنگی). شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۷۴۶۹-۱ | وضعیت
فهرست نویسی: فیبا | عنوان دیگر: روایت زندگی «مادر شهید» منتظری مادر شهید محمد
معاریان. | موضوع: منتظری، اشرف سادات -- خاطرات | موضوع: معاریان، محمد،
۱۳۴۹-۱۳۶۵ | موضوع: مادران شهیدان -- ایران -- خاطرات | موضوع: *Martyrs
Diaries -- Iran -- mothers | موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات |
موضوع: Diaries -- Survivors -- Iran -- Martyrs | موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-
۱۳۶۷ -- شهیدان | موضوع: Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs | شناسه افزوده:
اسلامی، اکرم، ۱۳۶۴- . مصاحبه‌گر، گردآورنده | رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۹ | رده بندی
دیویی: ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵ | شماره کتابشناسی ملی: ۶۲۴۶۶۱۵

فہرست

۷	مقدمہ
۱۷	فصل اول ادخلوها بسلام امینین
۳۱	فصل دوم سرنوشتی خوش
۴۵	فصل سوم بارش ستارہا
۶۱	فصل چہارم تالیار سر کدام دارد
۸۳	فصل پنجم بہ تمام جگہ حاضر
۱۱۵	فصل ششم مثل چرخش گل بہ سمت نور
۱۴۹	فصل ہفتم انارہای ترک خوردہ
۱۸۳	فصل ہشتم صدای پردادن کبوتر
۱۹۷	فصل نهم رَبِّ اَدْخِلْنِيْ مُدْخَلَ صِدْقٍ وَّاَخْرِجْنِيْ مُخْرَجَ صِدْقٍ
۲۳۱	فصل دہم سبزیابی
۲۵۱	فصل یازدہم اِذَا جَاءَ اَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُوْرُ
۲۷۱	فصل پانہمی آلبوم تصاویر

مقدمه

یا من یعطی من لم یسئله
«حتی اگر کتاب را نویسی، اصرار دارم بروی و برای یک بار هم که
شده، حاج خانم را ببینی.»

این نقطه، تنها چیزی بود که در موردش تردید نداشتم؛ دیدار!
و خب واقعیت این است که نمی‌شود یک بار حاج خانم را ببینی و
دوباره دلت هوایش را نکند و قرار دومی نگذاری.

یک صبح زمستانی بود. میان کوچه‌های بلوار امین، خانه‌شان را پیدا
کردم و برای اولین بار در عمرم، با آغوش گرم یک مادر شهید مواجه شدم
که فقط برای من باز شده بود.

من غریبی می‌کردم و او مادرانه، مهربانی. تعارفم کرد هر کجا راحتیم
بنشینم. بی اختیار چند قدم برداشتم طرف مبیل راحتی سمت راستم و
تا پایان تمام جلسات مصاحبه، جایم را تغییر ندادم. بعدها برایم گفت:

تنگریکن

«اینجا که می نشستیم و حرف می زدیم، اتاق محمد بود. چند سال پیش موقع تعمیر خانه، از حاجی خواستم دیوارش را بردارد.» و من که همیشه به نشانه‌ها ایمان داشتم، دلگرم شدم.

دیدار اولمان تا اذان ظهر طول کشید. نرفته بودم برای مصاحبه، نرفته بودم برای محک زدن خودم؛ حتی به پرونده‌ی باز روبه‌رویم به چشم خریدار هم نگاه نمی‌کردم. حاج حسین سفارش کرده بود و من گوش به فرمان، رفته بودم تا نفس پاک و بهشتی یک مادر شهید بهم بخورد و روزم را نورانی کند.

باورم شده بود مهمان عزیز این خانه‌ام؛ بس که صاحب‌خانه با دقت و اشتیاق برایم حرف می‌زد. عکس‌هایشان را نشانم داد. دستم را گرفت و برد سمت اتاقش، آشپزخانه، حیاط و داخل زیرزمین. چشمم با احتیاط به گوشه‌های خانه بود و گوشم با حیرت و اشتیاق به ماجراهایی که تعریف می‌کرد.

کتیبه و پرچم و سیاهی و کیسه‌های برنج و دیگ و اجاق گاز برای مراسم محرم و فاطمیه، یک طرف تمیز و مرتب چیده شده بودند. سمت دیگر، بسته‌های ارزاق و لباس برای خانواده‌هایی که یک ماه را تا ماه بعد، چشم‌به‌راه کمک سر می‌کردند. یک طرف هم ویلچر و تخت و تشک بیمارستانی و ده‌ها وسیله‌ی ضروری و رفاهی برای خانواده‌هایی که بیمار داشتند و امکانات مالی نه. این‌ها، فقط بخشی کوچک از خیری بود که از خانه‌ی شهید معماریان به هرکسی که در خانه‌شان را

به امید گشایشی می‌زد، می‌رسید. همان روز اول، با محبت و لبخند و حوصله، مثل یک کبوتر جلدم کرد.

نزدیک ظهر، در حالی که یک چیزی توی دلم تغییر کرده بود و متحیر دنیا را نگاه می‌کردم، اجازه خواستم زحمت را کم کنم. با دستِ پُر روانه‌ام کرد. سه تا جانماز سفید تور دوزی شده گذاشت کف دستم و گفت: «این‌ها را خودمان می‌دوزیم. تور و ساتن و روبان لباس‌هایی را که به درد پوشیدن نمی‌خورند، می‌شکافیم. با دقت و احتیاط که شسته و اتو شدند، از شان جانماز و حتی گاهی رو بالشتی می‌دوزیم، تزیین می‌کنیم و همین جا می‌فروشیم؛ پولش هم می‌ماند برای خانواده‌های نیازمند.»

گفت: «این‌ها را خودم دوخته‌ام. یکی باشد برای خودت، دوتا هم برای هرکسی که دوستشان داری.» سه سال گذشته، هنوز هم وقتی به سجاده‌ام نگاه می‌کنم، پولک‌های جانمازم توی چشمم برق می‌زند و باورم نمی‌شود قبلاً لباس عروس بوده است.

نماز ظهرم را که در مسجد نزدیک خانه‌شان خواندم، مطمئن بودم می‌خواهم تا زنده‌ام، چند خط راجع به این زن بنویسم. اما می‌توانستم؟ مردد بودم و می‌ترسیدم. ته دلم احساس می‌کردم این کار سنگین است. دلم می‌خواست یک نفر بااطمینان بگوید بله، بنویس یا بگوید نه، نمی‌توانی. بعد این مسئولیت را بگذارم گوشه‌ی مؤسسه و خیالم راحت باشد کسی شایسته‌تر از من آن را به سرانجام می‌رساند؛ اما این طور نشد. تو گویی ایستاده بودم در شانه‌ی خاکی گردنه‌ی خوشبختی، آن

تھاگریکن

بار سنگین را به عہدہ گرفته بودم و برگشتی نداشت. ہفتہ ای دو بار می توانستم کنار اشرف سادات بنشینم و حرف ہایش را بشنوم. ہر دفعہ، احوال خودم و خانوادہ ام را دقیق می پرسید و می گفت: «صبر کن، من اول برم دوتا چایی بریزم.» و ہیچ وقت تعارف نکردم کہ میل ندارم یا اجازہ بدہد من بریزم. تشنہ ی همان فنجان بلور چای بودم. از دستش می گرفتم و می گذاشتم روی میز و او ننشستہ، تاکید می کرد زودتر بخورم تا سرد نشود.

این ہمنشینی ہا، یک سال و نیم بہ ضرورت کار بود، بعدش اشتیاق شد و بہانہ ی ہم صحبتی

موقع پیادہ کردن صوت ہای مصاحبہ، بیشتر وقت داشتیم تا بہ آنچه شنیدہ بودم، فکر کنم، با خودم می گفتم این زن بیک آدم معمولیست؛ مثل ہمہ ی ما دلتنگی را تجربہ کردہ، دلواپس و غصہ دار شدہ، بارہا خستہ و بیمار شدہ، نیاز بہ استراحت دارد. گاہی با کوچک ترین اتفاق ذوق می کند. با رنج کشیدن آشناست. احساسات دارد و درعین حال می تواند اطرافش را بہ جایی خواستنی تبدیل کند؛ از آن آدم ہایی کہ دنیا بہشان نیاز دارد. شاید فرقی با ما ہمین بود، کہ نبودنش بہ چشم می آمد.

چیزی کہ در تمام رفت و آمدہایم دیدم، جز این نبود. پیرو جوان، اشرف سادات از زبانشان نمی افتاد. ہم سایہ ہا می آمدند خانہ اش برای

جلسه قرآن، ولی اول سراغ اشرف سادات را می‌گرفتند. حاج حبیب از نماز جماعت حرم برمی‌گشت، صدا می‌زد اشرف سادات. تلفن زنگ می‌خورد، اشرف سادات را می‌خواستند. واو، حتی اگر بیمار بود و کم حوصله، لبخند از لب‌هایش دور نمی‌شد و محبت از نگاهش؛ انگار که خورشید باشد.

خودش اما، این را قبول نداشت. می‌گفت: «اگر اهل بیت نباشند، من هیچم. هر سحر خودم را می‌رسانم حرم حضرت معصومه علیها السلام و کمک می‌خواهم. از بزرگواری آنهاست که در این خانه هنوز باز مانده و من به مردم خدمت می‌کنم.»

نمی‌دانم، شاید راست می‌گفت. بعضی‌ها در خلوت خودشان آن قدر به دنبال خورشید می‌دوند که آخر سر، ماه می‌شوند.

همین آدم معمولی، که البته خیلی با ما فرق داشت، قهرمان دوست‌داشتنی قصه‌ی من شد. قهرمانم را دوست داشتم. هر بار که دست‌هایش را باز می‌کرد و مرا در آغوش می‌گرفت، به جهان امیدوار می‌شدم. سرشانه‌هایم را که می‌بوسید، از ذوق، پرنده‌ای می‌شدم با دو بال روی شانه‌هایم.

در نگارش شنیده‌هایم، تلاش کردم جانب امانت را نگه دارم و قصه‌گویی نکنم؛ اما آنچه در مورد این زن در سال‌های بعد از شهادت فرزندش نگفته باقی مانده، اگر بیش از این روایت مکتوب نباشد، کمتر نیست.

من روبه‌روی خود زنی را دیدم که در آستانه‌ی هفتاد سالگی هنوز

تنها گیرکن

دل‌نگران انقلاب است. موضع و نظر سیاسی دارد. در صحبت‌هایش، به گفته‌های حضرت‌آقا استناد می‌کند. معیشت مردم، غصه‌ی جدی‌اش است و آن خانه‌ی باصفا و دل‌بازش، خانه‌ی امید خیلی‌ها. برای تک‌تک کسانی که از شهرستان‌های اطراف، پیرسان‌پیرسان به او می‌رسند، وقت می‌گذارد و حتی لازم باشد، آبرو خرج می‌کند.

اشرف سادات هنوز هم تمام‌قد پای انقلاب ایستاده و خودش را مدیون می‌داند؛ همین می‌شود که بی‌چشم‌داشت و سهم‌خواهی، با دلسوزی، مقتدر قدم برمی‌دارد و در مقابل هیچ پیشامدی، منفعل نیست. زنده‌دل است و پویا. شاداب است و امیدوار.

بعد از روزهایی که با حاج‌خانم گذراندم، شجاع شدم. حالا هر کجا مادر شهیدی را می‌بینم، بدون حجلت، با اشتیاق و عطشی شیرین، هر طور شده باب صحبت را باز می‌کنم و با هر جمله‌ی دعا و مهربانی‌شان، فکر می‌کنم بهره‌ام را از این دو روزه‌ی حیات برده‌ام.

و همه‌ی این اتفاقات را مدیون حاج حسین کاجی هستم، که آن روز سفارش کرد بروم و برای یک‌بار، حاج‌خانم را ببینم.

و البته، به سرانجام رسیدن این کتاب حاصل نمی‌شد، مگر با بزرگواری، صبر و شفقت محمد قاسمی‌پور در مقابل کاستی‌هایم. او که بیش از فن، به من اخلاق آموخت و در وادی استاد و شاگردی، پررنگ‌ترین یادگاری‌ها را برایم به جا گذاشت.